مارکسیسم و فرهنگ مدرن

ونیو گرامشی

ترجمه: اصغر مهدی‌زادگان

رکسیسم در فرهنگ مدرن تأثیر مقتدرانه‌ای داشته تا حد یقین، شماری از جریان‌های فکری درون ین بخشیده و بارور کرده است. مطالعه‌ی این ی واقعه به طور آشکار از جانب مارکسیست‌های به ح راست‌آیین (اُرتُدوکس) یا مورد غفلت واقع شده یا داشته شده است، و این به دلیل‌های زیر است: ین آمیزش فلسفی‌ای که اتفاق افتاد آمیختگی سیم با گرایش‌های متفاوت ایدآلیستی بود، و مورد راست‌آیین واقع شد، که به ضرورت به جریان‌های واخر قرن (نوزدهم) یعنی اثبات‌گرایی و علم‌گرایی شدند، اگر نه به مثابه شارلاتانیسم محض بل‌که ی بود. پله‌خانف در مقاله‌ی مسایل اساسی خود به که اشاره می‌کند البته فقط به طور سطحی و گذرا و سی در تبیین انتقادی آن انجام نمی‌دهد. بنابراین، ی موقعیت مسئله درست به همان وضع که آنتونیو لا سعی در انجام آن داشت ضروری به نظر می‌رسد.

آن‌چه اتفاق افتاد چنین است: مارکسیسم در واقع از ینظر دوگانه‌ای رنج برد، به آمیختگی فلسفی ه‌ی تسلیم شد. از یک طرف، بعضی از عناصر آن به ریح و ضمنی در جریان‌های مختلف ایدآلیستی ب و ترکیب شدند (برای نمونه ذکر جنتیل، سُورل، ین و مصلحت‌گرایان کافی است)؛ از طرف دیگر، به طلاح راست آیین از پیش مشغول کاوش فلسفه‌ای بود از منظر باریک خودشان، جامع‌تر از تفسیر «ساده» یع بود. با وجود این، جریان دیگر به کانت متوجه شد ن مثال می‌توان از پروفسور وی‌نس آدلر، و دو پروفسور یایی آل‌فردو پاگی و آدل چی باراتونو نام برد). به طور یکی می‌تواند بگوید که کوشش‌ها برای آمیختگی رکسیسم با گرایش‌های ایدآلیستی به طور عمده از ن فکران «خالص» منشاء شده است، در حالی که یش‌های راست‌آیینی توسط روشن‌فکرانی آفریده ند که به طور واضح‌تر به فعالیت عملی اختصاص تند، بنابراین، محدود (توسط کم و بیش قیدهای بسته) توده‌ها بودند (چیزی که اکثریت را از پشتک‌وارو زدن ی مقصود سیاسی ـ تاریخی مانع نمی‌شود.)

تمایز بسیار مهم است. روشن‌فکران «خالص» به ه استادان پیش‌رفته‌ترین ایدئولوژی طبقه‌ی مسلط، جبور بودند حداقل برخی عناصر مارکسیست را برای جدید حیات عقاید خودشان و تطبیق گرایش به سمت لسفیدن نظری مفرط با رئالیسم تاریخی تئوری جدید، به منظور تدارک اسلحه‌ی جدید برای گروه اجتماعی که تحد آنان بودند، جذب کنند.

راست‌آیین‌ها، از طرف دیگر، خودشان را در مبارزه علیه تعالی‌گرایی دینی یافتند، فلسفه‌ای که به طور وسیع ین توده‌ها رواج داشت، آن‌ها باور داشتند می‌توانند با خام‌ترین و مبتذل‌ترین ماتریالیسم آن را شکست دهند، و این خود همانند لایه‌ای نه‌چندان غیرمهم از عقل سلیم، بیان مسلط افسونگری، کم‌مایه، موهوم و کم‌بهای آن را بیش‌تر از همان کیشی که میان مردم اندیشیده می‌شد یا می‌شود، زنده نگه‌داشت، و ماتریالیسم در آن کوچک‌ترین نقشی را ایفا نمی‌کند.

چرا مارکسیسم از سرنوشت داشتن عناصر اصلی خودش که توسط هم ایدآلیسم و هم ماتریالیسم فلسفی جذب شد، رنج می‌برد؟ پژوهش در این سئوال به طور مطمئن پیچیده و ظریف خواهد بود و نیازمند تحلیل موشکافانه‌ی زیاد و دقت روشن‌فکری است. جذب شدن توسط نمودهای بیرونی و از دست دادن شباهت‌های درونی و ضروری به جز پیوندهای تغییر شکل یافته بسیار آسان است.

تشخیص مفهوم‌هایی که مارکسیسم به فلسفه‌های سنتی «واگذار کرد» و برای کدام آن‌ها به طور موقت موفقیت دیگری فراهم آورد، باید با دقت انتقادی انجام گیرد. و این به معنی بازنویسی بدون کم و زیاد تاریخ اندیشه‌ی مدرن از زمان پیدایی مارکسیسم است.

به طور واضح، ردیابی جذب صریح و آشکار ایده‌ها مشکل نیست، اگرچه این نیز باید با تحلیل انتقادی انجام شود. نمونه‌ی کلاسیک کاهش مارکسیسم به قواعد تجربی توسط کروچه است برای مطالعه‌ی تاریخ، مفهومی که حتا بین کاتولیک نفوذ کرده است ... و در آفرینش مکتب ایتالیایی تاریخ‌نویسی اقتصادی ـ حقوقی سهیم بوده است و نفوذ آن ماورای محدوده‌های ایتالیا رواج یافته است. اما لازم‌ترین جست و جوی سخت و پر زحمت در عناصر «ضمنی» و غیراعترافی است، عناصری که جذب شده و به طور دقیق اتفاق افتاده است، زیرا مارکسیسم به مثابه‌ی یک نیرو در فضای وسیع اندیشه‌ی منتشر شده وجود داشت که روش‌های کهن تفکر از درون‌کنش و واکنش‌های پنهانی و متأخر را تغییر داد. در این ارتباط مطالعه‌ی سورل ویژگی جالبی است، زیرا از طریق سورل و سرنوشت او اشارات مناسب بسیاری هستند که باید فهمیده شوند؛ همین در مورد کروچه نیز باید به کار رود. اما مهم‌ترین پژوهش به نظر می‌آید که فلسفه‌ی برگسونی و مصلحت‌گرایی باشد، به منظور دیدن کامل این که چگونه پاره‌ای مواضع آنان بدون پیوند تاریخی با مارکسیسم غیرقابل تصور بوده است.

بعضی جنبه‌ی دیگر سئوال، آموزش‌های عملی علم سیاسی‌ای است که از مارکسیسم توسط همان مخالفانی که با اصول آن بیش‌تر در همان مسیر ژوزوئیت‌ها به تلخی مبارزه کردند، به ارث رسید، در همان حال که مخالفان تئوریکی ماکیاول در عمل بهترین پیروان او بودند.

در عقیده‌ای که ماریو می‌سی‌رولی در روزنامه‌ی لاس تمپا هنگامی که خبرنگار روم بود منتشر کرد، نویسنده مطلبی شبیه به این می‌گوید: هم‌چنان به قوت خود باقی است که ملاحظه شود آیا بیش‌تر صنعتگران هوشمند آن‌چه را تعقیب نکردند که کتاب *سرمایه* به طور عمیق در مسایل آن‌ها را دید و آیا آن درس‌هایی که چنین آموختند به کار نبردند. این حداقل باعث تعجب نمی‌شود، از این که مارکس تحلیل دقیقی از واقعیت ارایه داد کاری بیش‌تر از اسلوب منطقی و معقول انجام نداد که عامل‌های تاریخی چنین واقعیت به طور غریزی و مغشوش حس کرد و می‌کند، و آن‌ها از هر کدام آگاهی زیادتری پس از تحلیل انتقادی او داشتند.

جنبه‌ی دیگر سئوال حتا بیش‌تر جالب است. چرا حتا به اصطلاح راست‌آیین‌ها هم‌چنین مارکسیسم را با سایر فلسفه‌ها ترکیب کردند، و چرا از میان فلسفه‌های متداول با یکی بیش‌تر از سایرین این ترکیب انجام شد. در عمل تنها ترکیبی که جلب توجه می‌کند ترکیبی است که با ماتریالیسم سنتی ساخت؛ آمیختگی با جریان‌های کانتی فقط موفقیت محدودی بین گروه‌های روشن‌فکری معدود داشت. در این ارتباط باید قطعه‌ای از روزا لوکزامبورک بر **پیشرفت‌ها و درنگ‌ها در توسعه‌ی مارکسیسم** بررسی شود؛ او توجه می‌دهد که چگونه اجزاء ترکیب شده‌ی این فلسفه، البته همیشه مطابق با نیازهای عملی، در سطح‌های مختلف توسعه داده شد. به عبارت دیگر، بانیان فلسفه‌ی جدید مطابق بیان او نه تنها باید نیازهای زمان خودشان را بل‌که هم‌چنین نیازهای آینده را پیش‌بینی می‌کرده است، و باید قورخانه‌ای اسلحه‌ای را می‌آفریده است که نمی‌توانست مورد استفاده قرار گیرد زیرا آن‌ها سرآمدان زمان خویش بودند، و کدام یک فقط می‌توانست در آینده ضد برخی پرداخت شود. تبیین به نحوی پیش‌فریبنده است، او به طور اساسی امر مسلمی را برای توصیف اتخاذ می‌کند، به روش انتزاعی آن را بازگو می‌کند، و آن را به مثابه‌ی تبیین به کار می‌گیرد. یکی از تبیین‌های تاریخی که باید کنکاش شود این امر است که برای مارکسیسم ضروری بود که به منظور مبارزه با بقایای سرمایه‌داری، به ویژه در زمینه‌ی کیش بین توده‌های مردم، خودش را با گرایش‌های بیگانه مربوط می‌کرد.

مارکسیسم با دو وظیفه روبه‌رو شده بود: مبارزه با ایدئولوژی‌های مدرن در تصفیه شده‌ترین فرم آن‌ها به منظور خلق ثقل خویش از روشن‌فکران مستقل؛ آموزش توده‌های مردم که سطح فرهنگ‌شان قرون وسطایی بود. دادن وظیفه‌ی دوم و اساسی به ماهیت فلسفه‌ی جدید تمام قدرت آن را به لحاظ کمی و کیفی گرفت. به دلایل «تعلیمی»، فلسفه‌ی جدید به صورت فرهنگی توسعه یافت که تنها به طور جزئی بالاتر از حد متوسط عموم (که بسیار پایین بود) بود، و به همین اندازه نیز در غلبه بر ایدئولوژی‌های طبقه‌های تحصیل‌کرده به طور قطع ناکافی بود، علی‌رغم این حقیقت که فلسفه‌ی جدید به طور صریح آفریده شده بود که بالاترین مظهر فرهنگی دوران، فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی، را از میدان به در کند، و نیروی تازه‌ای به طبقه‌ی اجتماعی جدیدی بدهد که جهانِ نظری آن‌ها گروهی از روشن‌فکران خودشان بود. از طرف دیگر فرهنگ مدرن، به ویژه ایدآلیست، در ایجاد فرهنگ توده ناتوان بوده است و در تدوین متن علمی و اخلاقی برای برنامه‌های آموزشی خودشان، که هنوز به صورت طرح‌های تئوریکی انتزاعی باقی است، شکست خورده است.